

به تلخی واقعیت

■ آیدالهی

خود به بیمار خدمت کرده است با قیافه‌ای حق به جانب می‌گوید: «واچته؟!»

در همه اصناف ما با افراد مثبت و منفی مواجه‌ایم. در کلیه گروه‌های صنفی و شغلی افرادی وجود دارند که وجودشان راوقف کمک به مردم می‌کنند و در مقابل کسانی هم هستند که هیچ فرصتی را برای سوءاستفاده از موقعیت شغلی شان را از دست نمی‌دهند. ضمن احترام به کلیه خدمتگزاران خودم جامعه پزشکی مطلب زیر را که یکی از بیماران سابق نوشته می‌خوانیم. خوانندگان توجه داشته باشند که این حقایق تلخ و زشت و کریه‌زای سوری یک شاهد عینی بیان می‌شود.

من نیز تا قبل از آنکه گذارم به ICU بیفتم می‌پنداشتم که ۳ حرف آ، سی و یو مخفف بخش مراقبت‌های ویژه است ولی بعد از اقامتی نسبتاً طولانی در این بخش ۳ حرف مذکور برای من معنای دیگری یافت.

ICU برای من یعنی «بخش شکنجه‌های ویژه» و در این باره نه اغراقی در کار است و نه غرضی. در ICU من با چند دسته از نوع بشر آشنا شدم.

دسته اول انسان‌هایی هستند که کلمه‌های مناسب‌تر از فرشته‌خوی برای توصیفشان نمی‌یابم. فرشته‌خویانی از هر درجه و مقامی. از پزشک متخصص گرفته تا آن کارگر خدمتاتی. افراد این دسته از هر کمکی که در حد توانشان باشد برای آسایش و آرامش بیماران مضایقه نمی‌کنند و حتی گاهی فراتر از توان و مسوولیتشان و البته بدون هیچ چشم‌داشتی. دسته دوم ابلهان هستند. افراد این دسته ذاتاً انسان‌های مهربان و بی‌آزاری هستند ولی ناخواسته باعث آزار بیماری می‌شوند. مانند آن کمک‌بهراری که مسوول نظافت دهان و دندان بیماران است. او که پنهان‌آغشته به دهانشویه را با پنیس فلزی آنچنان با شدت وارد دهان بیمار می‌کند که دهان بیمار مزه شوری خون می‌گیرد. او وقتی می‌بیند لب‌های بیمار خشک و پوسته‌پوسته است از روی دلسوزی و برای خدمت به بیمار با همان پنیس، پوسته‌های ورآمده لیش را که هنوز در اتصال با پخش زنده پوست است با تمام قدرت می‌کند و لب بیمار آغشته به خون می‌شود و وقتی اشکش از زجری که متحمل شده جاری می‌شود، آن ابله که به خیال

سکوت را بشکن

■ معصومه مسلمانی، ماما

به او رساندم. کمی آرام‌تر که شد معاینه‌اش کردم. فقط ۵ سانت بود. بهش گفتم: «خانم بچه اولتون نیست که اینقدر دارین جیغ می‌کشین. کمی آرام باشین. هنوز جا دارین تا زمان زایمان.»

دستش را در دستانم فشردم و سعی کردم حس امنیت و حضورم را به او نشان دهم و بهش بفهمانم درکش می‌کنم می‌دانم که درد دارد.

لباستو از روی شکمت بکش بالا می‌خوام صدای قلب بچه رو بشنوم.

پروپ سونیکیت رو روی شکمش گذاشتم تا صدای قلب جنین رو چک کنم اما برای یک لحظه حس کردم قلب خودم از تپش افتاد! هیچ صدایی نمی‌شنیدم.

محل پروپ رو تغییر دادم گفتم حتماً بچه تکان خورده و جایش عوض شده اما باز هم هیچ صدایی نمی‌شنیدم. چشمان نگران مادرش را دیدم که به چشمان من دوخته شد و ناخودآگاه شروع به اشک ریختن کرد:

«خانم تورو خدا چی شده؟ نکنه بچه‌ام مرده.» رنگ از رخسارش پریده بود (تو دلم گفتم کی بود ۲ دقیقه پیش دعا می‌کرد بچه‌اش بمیره، خدایا. تو هر موقعیتی که نباید دهن آدم به هر بدو بیراهی باز شه).

آب دهنمو فوراً دادم گفتم: «نه چیزی نشده به لحظه ساکت باش تا بتونم صداشو بشنوم.»



بهم گفتم از شیفت صبح فقط همین خانم موند ۴ سانت گراوید ۳ کیسه آب هم لیکچ شده. من دیگه باید برم. امیدوارم شیفت خوبی داشته باشید. خداحافظ.

فصل بهار شده بود و برحسب قاعده‌ای ناخوشه انتظار نمی‌رفت تعداد مادران بستری برای زایمان در این فصل از سال آنچنان زیاد باشند که در راهرو هم زایمانی صورت بگیرد و کمی آن سوتر هم زایمانی دیگر.

فصل بهار، زمان گرده‌افشانی گل‌هاست! نطفه‌های بهاری در راه بودند و تا زمان رسیدنشان وقت بسیار بود. (گرچه گاهی همه فصل‌ها بهار می‌شوند تا هیچ کلی بی‌شکوفه نماند)

منتظر یک روز آرام بودم، ساکت و بی‌هیاهو...

از وقتی که وارد پره لیبر شدم مدام ناله می‌کرد و فریاد می‌زد و بیشتر از همه شوهرش را مورد لعن و نفرین قرار می‌داد و او را مسبب این وضعیت می‌دانست. گاهی که دردش کمتر می‌شد چشمانش را آرام می‌بست. در این صورت بود که زایشگاه کمی از فریادهای بی‌درپیش

در امان می‌ماند (شاید هم این من بودم که به آرامش و سکوتش در آن روز نیاز داشتم) بعد از شنیدن صدای قلب جنینش و معاینه فهمیدیم تا زمان زایمان هنوز فرصت

دارد. تنه‌اش گذاشتم تا کمی استراحت کند و از طرفی می‌دانستم اگر در تمام مدت کنارش بمانم شروع به وصف‌الحال شوهر معتادش می‌کند و تمام دعوای ناخیرش را به سوی او هدایت می‌کند و بوی نفرین همه این اتاق را پر خواهد کرد.

من این بچه رو نمی‌خوام. کاشکی می‌مرد از دستش راحت می‌شدم. خدایا بکشش. دیگه تحمل ندارم (شروع به جیغ زدن کرد).

وقتی شنیدم دارد مدام پی در پی جیغ می‌کشد با خودم فکر کردم شاید دچار زایمان تسریع شده، شده باشد. به سرعت خودم را

دستانم شروع به لرزیدن کردن. اما وانمود کردم هیچ اتفاقی نیفتاده. هیچ دلیلی برای نشنیدن صدای قلب پیدا نمی‌کردم.

در عرض ۱۵ دقیقه قبل شنیده بودم مورد خاصی مادر و تهدید نمی‌کرد. صدای قلب جنین هم مشکلی نداشت نه برادیکارد بود نه افتی داشت که ناگهان صدای همکارم رو که کنار در ایستاده بود شنیدم. با

لحنی بی‌خیال و در حالی که مشغول خوردن چیزی بود گفتم: «مستانه راستی این سونیکیت باتریش ضعیفه نمی‌شه باهاش شنید. خودتو خسته نکن. من با سونیکیت قبلی که اینجا بود جابجاش کردم. آخه این یکی تو

ادمیت بود. مجبور شدم قبلی رو بردارم. یادم رفت بهت بگم! راستی می‌دونی چی شد! چند دقیقه پیش مسعود زنگ زد گفت تالار واسه ۳۱ اردیبهشت اوکی

شده. مستانه دارم می‌میرم از استرس! می‌گم، به نظرت لباسی که دیروز دیدیم بهتر نبود؟ قبله خیلی ساده بود. چینش هم به نظرم کم بود. حس کردم خیلی لاغرتر

نشونم میده! ولی دیروزیه درسته دنبالش خیلی بلند بود اما وقتی ساقدوش داشته باشم بیان دنبالشو بکشن مشکلی پیدا نمی‌کنم! می‌گم مهشیدو به نظرت واسه عروسی دعوت کنم یا نه؟! آخه پارسال که عروسی خواهرش بود دیدی چطوروری.»

برای به لحظه دلم می‌خواست سرش جیغ بکشم و آسمونو سرش خراب کنم...

در برگه چارت، FHR (ضربان قلب) ۱۴۵ رو ثبت کردم. از اون اتفاق که بعد تا لحظه زایمان دیگه هیچ ناله و فریادی از مادر نشنیدم. فقط سکوت کرده بود و دردش را درونش نهفته می‌کرد و به خودش می‌پیچید.

از کنارش جم نخوردم. من هم ساکت بودم...

۲ ساعت بعد تنها گریه نوزادش بود که سکوت آن روز زایشگاه را برای بار دوم در هم شکست. ■